

پدینگتون کمک می کند

# پدینگتون کمک می کند

Michael Bond

*Paddington Helps Out*

HarperCollins, New York, 2015 (Originally Published: 1960)

## مایکل باند

مترجم: بهمن دارالشفایی

تصویرگر: پگی فورتنام

Bond, Michael	باند، مایکل، ۱۹۲۶-م.	سرشناسه:
	پدینگتون کمک می کند؛ نویسنده مایکل باند؛ تصویرگر پگی فورتنام؛ مترجم بهمن دارالشفایی.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵.	مشخصات نشر:
	۱۲۸ ص.: مصور.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-9971-83-4	شابک:
	فیپا.	یادداشت:
<i>Paddington Helps Out</i> , 2015	عنوان اصلی:	یادداشت:
	گروه سنی: ب، ج.	یادداشت:
	داستان های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	خرس ها - داستان.	موضوع:
	دارالشفایی، بهمن، ۱۳۵۹ - مترجم.	شناسه ی افزوده:
Fortnum, Peggy	فورتنام، پگی، ۱۹۱۹-۲۰۱۶، تصویرگر.	شناسه ی افزوده:
	۱۳۹۵ پ ۲۳ ب PZ۷/	رده بندی کنگره:
	[ج] ۸۲۳/۹۱۴	رده بندی دیویی:
	۴۳۹۷۳۶۰	شماره ی کتاب شناسی ملی:



نشر ماهی  
تهران  
۱۳۹۶

## فهرست

۱. پیک‌نیک لب رودخانه ..... ۷
۲. پدینگتون در حراجی ..... ۲۵
۳. پدینگتون و «خودتان بسازید» ..... ۳۹
۴. رفتن به سینما ..... ۵۷
۵. موجودی خطرناک در آشپزخانه ..... ۷۵
۶. دردسر در خشکشویی ..... ۹۱
۷. شام در رستوران ..... ۱۰۷

### پدینگتون کمک می‌کند

نویسنده	مایکل باند
مترجم	بهمن دارالشفایی
تصویرگر	پگی فورتنام
چاپ اول	بهار ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۷۱-۸۳-۴  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، روه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴  
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰  
[www.nashremahi.com](http://www.nashremahi.com)

## فصل اول

### پیک نیک لب رودخانه

پدینگتون با قیافه‌ای متعجب توی تختش نشست. در پلاک سی و دو خیابان وینزور گاردنز هر کاری وقت معینی داشت، مخصوصاً خوردن صبحانه. پس خیلی غیرعادی بود که صبح به این زودی سر و صدایی او را از خواب بیدار کند.

دور تادور اتاقش را با دقت نگاه کرد، اما ظاهراً همه چیز سر جای خودش بود.

عکس عمه لوسی، که کمی قبل از رفتن به خانه‌ی سالمندان خرس‌ها در لیما گرفته بود، به همراه ظرف مارمالادش و کلی خرت و پرت دیگر روی میز کنار تخت بود.

کلاه قدیمی و پالتویش هر دو به جالباسی روی درِ اتاق آویزان بود و سکه‌های پرویی‌اش هم زیر بالش.

از همه مهم تر این که وقتی سرش را زیر ملافه برد و آن جا را بررسی کرد، دید چمدان کوچک چرمی اش با آن جیب مخفی که دفتر خاطرات و اوراق مهمش را آن جا نگه می داشت، پایین پایش روی تخت سر جایش است.

پدینگتون نفس راحتی کشید. با این که بیش تر از یک سال بود با خانواده ی براون زندگی می کرد، هنوز به این موضوع که اتاقی برای خودش دارد کاملاً عادت نکرده بود، ضمناً از آن خرس هایی نبود که چیزی را به بخت و اقبال واگذار کند.

در همان لحظه که داشت از روی عادت پنجه اش را داخل ظرف مارمالادش می کرد که کمی از آن بخورد و به خوابش ادامه بدهد، گوش هایش تیز شد.

از حیاط صداهایی می آمد - صدای چند نفر. شنید که چند بار دری به هم خورد و بعد صدایی از دورتر آمد که به وضوح شبیه جرینگ جرینگ چند بشقاب بود و بعدش هم بلافاصله صدای آقای براون که با فریاد دستوراتی می داد.

پدینگتون به زحمت از تختش پایین آمد و دوید سمت پنجره ی اتاق. ظاهراً اتفاق جالبی در جریان بود و او به هیچ وجه نمی خواست چیزی را از دست بدهد. وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، از هیجان دیدن صحنه ای که جلوی چشمش بود نزدیک بود از پشت به زمین بیفتد. محکم به شیشه ی پنجره ها کرد و بعد با پنجه اش بخار را پاک کرد تا مطمئن شود خواب نمی بیند.

چون آن پایین روی چمن، کل خانواده ی براون - آقا و خانم براون و جانانان و جوادی - دور یک سبد حصیری جمع شده بودند. فقط که این نبود. همین که داشت پایین را نگاه می کرد، خانم

برد، مستخدمشان، با یک بشقاب بزرگ پر از ساندویچ از آشپزخانه بیرون آمد.

پدینگتون از لبه ی پنجره پایین پرید و دوید طبقه ی پایین. همه چیز خیلی مرموز بود و حتماً باید ته و تویش را درمی آورد.

پدینگتون از در آشپزخانه وارد شد و بقیه که داشتند در سبزی را می بستند یکصدا گفتند: «ای پدینگتون!»

خانم برد غرولندکنان گفت: «این خرس ساندویچ مارمالاد را از یک کیلومتر آن ورتر هم بو می کشد.»

جوادی هم انگشتش را به سمت پدینگتون تکان داد و گفت: «واقعاً که قرار بود غافلگیرت کنیم. ما را بگو که کله ی سحر از خواب بیدار شدیم.»

نگاه پدینگتون روی آن ها می گشت و تعجبش مدام بیش تر می شد.

خانم براون خندید: «اشکالی ندارد، پدینگتون. لازم نیست نگران بشوی. چیزی نشده، فقط می خواهیم برویم لب رودخانه پیک نیک.»

جانانان یک تور ماهیگیری را در هوا تکان داد و فریاد زد: «قرار است مسابقه هم بدهیم. بابا قول داده به هر کسی که اولین ماهی را بگیرد جایزه بدهد.»

چشم های پدینگتون گردتر و گردتر می شد. با تعجب گفت: «پیک نیک؟ فکر نمی کنم به عمرم رفته باشم پیک نیک لب رودخانه.»

آقای براون سبیل هایش را فرز تاب داد و گفت: «چه بهتر، چون الان داری می روی. روز دل انگیزی است و ما هم می خواهیم حداکثر استفاده را از آن ببریم.»

پدینگتون به توضیح بیش تری نیاز نداشت، و در همان حال که دیگران مشغول جادادن بقیه‌ی وسایل پیک‌نیک توی ماشین بودند، دوید داخل خانه و رفت سراغ صبحانه‌اش که روی میز انتظارش را می‌کشید. او عاشق کارهای جدید بود و مشتاق این گردش یک‌روزه. یکی از بهترین جنبه‌های زندگی با خانواده‌ی براون این بود که مدام غافلگیر می‌شد.

وقتی خانم برد به اتاق غذاخوری آمد تا ببیند پدینگتون ساندویچ مارمالادش را تمام کرده یا نه، پدینگتون به او گفت: «کاش هیچ وقت روزی نرسد که من همه‌ی کارهای دنیا را انجام داده باشم. آن وقت دیگر از هیچ چیز غافلگیر نمی‌شوم.»

خانم برد که داشت او را از اتاق هل می‌داد بیرون، با تحکم جواب داد: «هوم. اگر قبل از رفتن آن کالباس و تخم‌مرغ‌ها را از روی سبیل‌هایت نشوری، یک غافلگیری حسابی در انتظارت است. تا حالا خرسی ندیده‌ام که این قدر به خودش گند بزند.»

پدینگتون قیافه‌ی دلخور به خودش گرفت و از اتاق بیرون رفت و گفت: «من فقط داشتم سعی می‌کردم زود کارم را تمام کنم، خانم برد.»

در هر صورت، با عجله به دستشویی طبقه‌ی بالا رفت. کلی کار بود که باید قبل از رفتن به پیک‌نیک انجام می‌داد. اول از همه باید چمدانش را می‌بست و بعد باید نگاهی به نقشه‌اش می‌انداخت. پدینگتون خیلی به جغرافی علاقه داشت و پیک‌نیک لب رودخانه هم برایش جالب بود. این موضوع به نظرش خیلی غیرعادی می‌آمد.

خانم برد که داشت کلاهش را برای چهل‌مین بار روی سرش صاف

می‌کرد، گفت: «نمی‌دانم چرا هر وقت این خانواده می‌خواهد جایی برود، به اندازه‌ی یک ماه یک گردان با خودش وسیله می‌برد.»

اعضای خانواده‌ی براون چپیده بودند توی ماشین و داشتند آهسته و پیوسته به سمت رودخانه می‌رفتند. علاوه بر اعضای خانواده‌ی براون و خانم برد و پدینگتون، این چیزها هم توی ماشین بود: سبد بزرگ پیک‌نیک، گرامافون، یک عالمه صفحه‌ی گرامافون، چند تا بسته و چند تور ماهیگیری – بگذریم از چند کلاه آفتابگیر، یک چادر و یک کوه بالش.

خانم براون که با خانم برد هم‌عقیده بود، مدام وول می‌خورد و معلوم بود چیزی اذیتش می‌کند. چمدان چرمی پدینگتون به پشتش فرورفته بود و کلاه قدیمی پدینگتون هم، که اصرار داشت روی سرش باشد تا گرم‌آزده نشود، هی به کنار صورتش می‌خورد.

خانم براون پرسید: «خیلی مانده؟»

پدینگتون که روی صندلی جلو کنار او نشسته بود نقشه‌اش را بررسی کرد و راهی را با پنجه‌اش نشان داد و گفت: «فکر کنم باید بیچیم توی اولین جاده‌ی سمت راست.»

خانم براون گفت: «امیدوارم.» آن‌ها چند دقیقه قبل یک پیچ را اشتباه پیچیده بودند، چون پدینگتون یک تکه مارمالاد خشک‌شده‌ی روی نقشه را با جاده اشتباه گرفته بود.

آقای براون غرولندکنان گفت: «فکرش را بکن. به خاطر یک تکه مارمالاد خشک‌شده بیچی راست. آن افسر پلیس که اصلاً خوشش نیامده بود.»

پدینگتون که نگران بود و می‌خواست اشتباهش را جبران کند، سرش را از پنجره بیرون برد و بو کشید.

داد زد: «فکر کنم باید نزدیک باشیم، آقای براون. یک بوی غیرعادی می آید.»

آقای براون به جهت پنجه‌ی پدینگتون نگاه کرد و گفت: «آن جا کارخانه‌ی گاز است. رودخانه این طرف است.»

همین که این جمله از دهان آقای براون بیرون آمد، پیچی را رد کردند و منظره‌ی وسیعی از آب جلوی چشمشان ظاهر شد.

وقتی همگی داشتند به زور از ماشین پیاده می شدند، چشم‌های پدینگتون برق می زد و وقتی بقیه مشغول پهن کردن بساط بودند، او رفت لب آب و منظره را به دقت نگاه کرد. واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود.

مسیر کنار رودخانه پراز آدم بود و هر طرف که چشم می گرداندی قایقی می دیدی. قایق پارویی، قایق باریک کانو، کرجی و قایق‌های بادبانی با بادبان‌های سفید که در باد تکان می خوردند. همین که داشت به رودخانه نگاه می کرد، کشتی بخار کوچکی که نسبت به قایق‌ها آدم‌های بیش تری سوارش بودند رد شد، موج بزرگی در آب انداخت و باعث شد قایق‌های کوچک‌تر حسابی بالا و پایین شوند. همه‌ی کسانی که سوار کشتی بودند به نظر شاد و سرخوش می رسیدند و خیلی‌هایشان پدینگتون را نشان دادند و برایش دست تکان دادند.

پدینگتون در جواب آن‌ها کلاهش را از سر برداشت و بعد رو به بقیه کرد و گفت: «فکر کنم از رودخانه خوشم بیاید.»

خانم براون با دلواپسی گفت: «امیدوارم، عزیزم. امروز روز توست.»

خانم براون به صف قایق‌هایی که کنار اسکله لنگر انداخته بودند

نگاهی انداخت. روز قبل که آقای براون پیشنهاد پیک‌نیک لب رودخانه را مطرح کرد، به نظرش فکر خیلی خوبی رسیده بود. اما حالا که واقعاً آن جا بودند، ته ذهنش حس ناجوری داشت و می دانست که خانم برد هم همین حس را دارد. قایق‌ها از نزدیک بیش از حد کوچک بودند.

همان طور که نگاه نگرانش به قایق‌ها بود، پرسید: «هنری، مطمئنی خطری ندارند؟»

آقای براون که جلوتر از همه روی اسکله به راه افتاده بود، حرف او را تکرار کرد: «خطری ندارند؟ معلوم است که خطری ندارند، مری. همه چیز را بگذار به عهده‌ی من.»

بعد هم گفت: «پدینگتون، مسئولیت طناب‌ها و بقیه‌ی چیزها را به تو می سپارم. یعنی این که می توانی قایق را هدایت کنی.»

پدینگتون که حسابی احساس مهم بودن می کرد، گفت: «خیلی ممنونم، آقای براون.» وقتی پرید توی قایق و شروع کرد همه چیز را به دقت با پنجه‌هایش بررسی کردن، چشم‌هایش از هیجان برق می زد.

آقای براون کمک کرد بقیه سوار قایق شوند و گفت: «سر مسئول قایق‌ها حسابی شلوغ است. برای همین، بهش گفتم که خودمان قایق را به آب می اندازیم.»

خانم براون داد زد: «پدینگتون! مراقب باش داری با آن تور ماهیگیری چه کار می کنی. کله‌ی کسی را به باد ندهی.» و خم شد تا بهترین کلاه آفتابگیر خانم برد را از کف قایق بردارد.

پدینگتون گفت: «بینشید، خانم برد. داشتم امتحانش می کردم.» آقای براون روی صندلی‌اش جاگیر شد و پارو را محکم دستش

گرفت و گفت: «خیلی خب، بز بريم. پدینگتون، حواست به سکان باشد.»

پدینگتون داد زد: «چی؟»

آقای براون فریاد زد: «طنابها را بکش. بدو - پنجه‌ی چپ پایین.»

خانم برد، که با یک دست لبه‌ی قایق را محکم گرفته بود و با دست دیگر چتر آفتابگیرش را، با دلشوره گفت: «اوه، خدای من.» از گوشه‌ی چشمش می‌توانست ببیند که هنوز هیچی نشده یک عده به قایق آن‌ها زل زده‌اند.

عقب قایق، پدینگتون دو طنابی را که به سکان بسته شده بودند محکم می‌کشید. مطمئن نبود که وقتی آقای براون گفت چپ منظورش چپ خودش، یعنی آقای براون، بود یا چپ پدینگتون. در نتیجه، برای محکم‌کاری هر دو طناب را می‌کشید. آقای براون محکم پارو می‌زد و همه مشتاقانه منتظر بودند که قایق راه بیفتد.

چند لحظه که گذشت، خانم براون گفت: «هنری، فکر کنم اگر اول طناب قایق را از اسکله باز کنی، کارمان خیلی راحت‌تر می‌شود.»

آقای براون فریاد زد: «چی؟!» دستی به پیشانی‌اش کشید و با اخم سرش را گرداند و پشت سرش را نگاه کرد. «هنوز هیچ‌کس این کار را نکرده؟»

پدینگتون، که احساس مهم‌بودن می‌کرد، راهش را به‌سختی از کنار قایق باز کرد و گفت: «من بازش می‌کنم، آقای براون. مسئولیت طناب‌ها با من است.»

اعضای خانواده‌ی براون سر صبر منتظر شدند تا پدینگتون طناب

را بررسی کند. پدینگتون کلاً میانه‌ی خوبی با گره‌ها نداشت، چون باز کردنشان با پنجه کار سختی بود. اما بالاخره اعلام کرد همه چیز آماده است.

آقای براون دوباره بادی به غنغب انداخت و فریاد زد: «خیلی هم خوب! راه می‌افتیم. لنگر را بکش، پدینگتون. همه محکم بگیریدا!» پدینگتون وسط شلپ‌شلوپ آب فریاد زد: «چه کار کنم، آقای براون؟» پیک‌نیک لب رودخانه خیلی پیچیده‌تر از چیزی بود که انتظارش را داشت. آن قدر طناب آن‌جا بود که او دیگر داشت گیج می‌شد. اول آقای براون به او گفت طناب را باز کند. حالا فریاد زده بود که همه محکم بگیرند.

پدینگتون چشم‌هایش را بست و با هر دو پنجه‌اش تا جایی که می‌توانست محکم طناب را گرفت.

درست نفهمید که بعدش چه اتفاقی افتاد. اولش روی قایق ایستاده بود - اما یک لحظه بعد دیگر آن‌جا نبود.

صدای شلپ بلندی آمد و خانم براون داد زد: «هنری! تو را به خدا! پدینگتون افتاده توی آب!»

قایق داشت از کنار رودخانه فاصله می‌گرفت و جانانان فریاد زد: «خرس پرت شد!»

جودی هم بلند گفت: «مقاومت کن، پدینگتون! داریم می‌آیم.» پدینگتون که سرش را بالا آورده بود که هوا بگیرد، فریاد زد: «مقاومت کردم که این طوری شد!»

خانم براون که چتر آفتابی‌اش را به سمت آب دراز کرده بود، داد زد: «هنری، بجنب.»

جودی گفت: «مطمئنم پدینگتون بلد نیست شنا کند.»



پدینگتون داد زد: «چی گفتی؟»

آقای براون فریاد کشید: «گفت "تو بلد نیستی شنا کنی".»  
پدینگتون وقتی حرف آقای براون را شنید، شروع کرد سراسیمه پنجه‌هایش را در هوا تکان دادن. بعد هم بلافاصله آب قل قلی کرد و او غرق شد.

خانم براون گفت: «خدا را شکر که سالم است.»

قایق‌بان گفت: «چرا نباید باشد؟ اگر دراز هم می‌کشید، آب به زور تا سبیل‌هایش می‌رسید. این جا عمق آب یک و جب است. البته با این آبی که این جناب قورت داده کلی هم کم‌تر شده. شک ندارم تمام مدتی که زیر آب بوده دهانش را باز نگه داشته.»

خانم براون با ناراحتی گفت: «بفرما، هنری. ببین چه کار کردی. تا وقتی تو حرف نزده بودی اوضاعش خوب بود.»  
آقای براون نگاه معنی‌داری به همسرش کرد و گفت: «خوب کردم!»  
جاناناتان داد زد: «اوضاع روبه‌راه شد. یک نفر برایش لاستیک نجات انداخت!»

جودی دو لا شد و به پدینگتون نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم دارد سعی می‌کند چیزی بگوید.»  
پدینگتون که داشت می‌نشست، گفت: «قرررر.»  
قایق‌بان به پدینگتون گفت: «یک کم دیگر دراز بکش، رفیق خرس.» و او را دوباره هل داد پایین.  
پدینگتون گفت: «قرررر. فکر کنم کلاهماگم کرده‌ام.»  
مرد که پدینگتون برایش جذاب‌تر شده بود، حرف او را تکرار کرد: «فکر کنم کلاهماگم کرده‌ام! نکنند یکی از آن خرس‌های خارجی هستی؟» بعد رو کرد به خانوادگی براون و گفت: «این موقع سال کلی آدم از خارج می‌آید این جا.»  
پدینگتون که کم‌کم نفسش سر جایش می‌آمد، بریده‌بریده گفت:

تا خانواده‌ی براون به اسکله برسند، پدینگتون نجات پیدا کرده بود و به پشت روی زمین خوابیده بود و کلی آدم دورش جمع شده بودند. شخصی که مسئول قایق‌ها بود داشت پنجه‌های او را جلو و عقب می‌برد و به او تنفس مصنوعی می‌داد. بقیه هم به پدینگتون زل زده بودند و درباره‌ی شرایطش اظهار نظر می‌کردند.

«من اهل پرو هستم. اما در پلاک سی و دو خیابان وینزور گاردنز در لندن زندگی می‌کنم، و فکر کنم کلاهم را گم کرده‌ام.»

خانم براون بازوی همسرش را محکم گرفت و گفت: «اوه، خدای من. شنیدی، هنری؟ پدینگتون کلاهش را گم کرده!»

اعضای خانواده‌ی براون با وحشت به هم نگاه کردند. آن‌ها بیش‌تر وقت‌ها در باره‌ی کلاه پدینگتون غر می‌زدند - معمولاً وقتی خودش نمی‌شنید - چون خیلی کهنه بود. وقتی می‌رفتند بیرون، مردم با دست کلاه پدینگتون را نشان می‌دادند و همین باعث می‌شد آن‌ها خجالت بکشند. اما با همه‌ی این اوصاف، آن‌ها نمی‌توانستند پدینگتون را بدون آن کلاه حتی تصور کنند.

پدینگتون دستش را روی سرش گذاشت و فریاد زد: «وقتی افتادم توی آب، سرم بود. اما الان نیست.»

جاناناتان گفت: «پوف. کلی سوراخ هم داشت! شاید غرق شده باشد.»

پدینگتون با نگرانی فریاد زد: «غرق؟!» دوید لب اسکله و با دقت به آب گل‌آلود نگاه کرد. «اما امکان ندارد غرق شده باشد!»

خانم براون برای قایق‌بان توضیح داد: «این کلاه همیشه سرش بوده. از همان اولی که ما شناختیمش. این را عمویش در پرو به او داده.»

پدینگتون گفت: «اعماق پرو.»

قایق‌بان که معلوم بود ماجرا حسابی برایش جالب شده، گفت: «اعماق پرو!» بعد رو کرد به پدینگتون و موهایش را خاراند. «شما باید بروید سراغ سازمان حفاظت از رودخانه‌ی تیمز، قربان.»

پدینگتون گفت: «نخیر. من باید بروم سراغ کلاهم.»

خانم براون توضیح داد: «منظورش این است که آن‌ها مسئول مراقبت از رودخانه هستند. شاید پیدایش کرده باشند.»

قایق‌بان توضیح داد: «موضوع جریان آب است، قربان. وقتی از کنار رودخانه دور می‌شوید، جریان آب خیلی شدید می‌شود، پس امکان دارد کلاه از روی آب بند رد شده باشد.» و به یک ردیف ساختمان کنار رودخانه در دوردست اشاره کرد.

پدینگتون به آرامی تکرار کرد: «از روی آب بند رد شده باشد؟»

قایق‌بان با تکان سر تأیید کرد. «البته اگر تا حالا توی یک گرداب غرق نشده باشد.»

پدینگتون نگاه چپ‌چپی به مرد کرد و با ناراحتی گفت: «کلاه من؟! در گرداب غرق شده باشد؟» نمی‌توانست چیزی را که می‌شنید باور کند.

آقای براون سریع گفت: «راه بیفتید. اگر عجله کنیم، شاید به موقع برسیم و ردشدنش را ببینیم.»

پدینگتون با قیافه‌ای جدی به سرعت در مسیر کنار رودخانه به راه افتاد و پشت سر خودش ردپایی خیس به جا گذاشت. آقا و خانم براون، خانم برد، جاناناتان و جودی، قایق بان و کلی از جماعت تماشاچی به دنبالش راه افتادند.

تا به آب بند برسند، خبر پخش شده بود و چند مرد با کلاه‌های لبه‌دار داشتند با هیجان و دقت داخل آب را نگاه می‌کردند.

مأمور آب بند به آقای براون گفت: «شنیده‌ام یک کلاه پهلوی خیلی گران قیمت گم کرده‌اید.»

آقای براون گفت: «کلاه پهلوی نه، کلاه پرویی.»

در همان لحظه قایق بان رسید و توضیح داد: «کلاه مال این جناب خرس محترم است، فرد. میراث آبا و اجدادی است.»

مأمور آب بند که داشت به پدینگتون نگاه می‌کرد، سرش را خاراند و تکرار کرد: «میراث آبا و اجدادی؟ تا حالا نشنیده‌ام که یک کلاه میراث آبا و اجدادی باشد. به خصوص میراث آبا و اجدادی یک خرس.»

پدینگتون خیلی محکم گفت: «مال من هست. کلاه خیلی کمیابی است. داخلش هم یک ساندویچ مارمالاد است — برای روز مبادا.»

مأمور آب بند که هی متعجب‌تر می‌شد گفت: «ساندویچ مارمالاد؟ صبر کنید ببینم — منظور تان این چیزی که همین الان درش آوردیم که نیست؟ یک چیز بی‌قواره... شبیه یک... شبیه یک...» خیلی سعی کرد که لغتی برای توصیف آن چیز پیدا کند.

خانم برد گفت: «فکر کنم خودش باشد.»

مرد پسری را که همان نزدیکی ایستاده بود و داشت با دهان باز به آن‌ها نگاه می‌کرد، صدا کرد. «هربرت! ببین آن ماسماسک هنوز توی اتاقک است؟»

بعد رو کرد به خانواده‌ی براون و حرفش را ادامه داد: «می‌تواند میراث آبا و اجدادی باشد. به نظر می‌رسد چندین و چند نسل دست به دست شده.»

در مدتی که هربرت داخل آلونک کوچک کنار آب بند غیب شد، همه با دلهره منتظر بودند. بعد از چند لحظه با سطلی در دست برگشت.

مأمور آب بند عذرخواهانه گفت: «گذاشتمش توی این، چون تا حالا چیزی شبیهش ندیده بودیم. می‌خواستیم بفروستیمش موزه.»

پدینگتون به دقت داخل سطل را نگاه کرد و با لحنی سپاسگزار گفت: «این ماسماسک نیست، کلاه من است.»

همه نفس‌هایشان را که در سینه حبس کرده بودند با خیال راحت بیرون دادند. خانم برد چیزی را که از ذهن همه می‌گذشت به زبان آورد: «خدا را شکر.»

مأمور آب بند گفت: «یک ماهی هم داخلش است.»

پدینگتون با هیجان گفت: «چی؟! ماهی؟ توی کلاه من؟»

مرد گفت: «بله. حتماً دنبال ساندویچ مارمالادت بوده. احتمالاً از یکی از سوراخ‌ها رفته تو.»

اعضای خانواده‌ی براون دور سطل جمع شدند و جاناناتان با لحنی تحسین‌آمیز گفت: «هی، نگاهش کن!»

جودی گفت: «این یعنی پدینگتون جایزه‌ی گرفتن اولین ماهی را می‌برد. تبریک!»

مأمور آب‌بند گفت: «پس اگر مسابقه‌ای در کار است، صبر کنید یک شیشه‌ی مارمالاد بهتان بدهم که ماهی را داخلش بیندازید، قربان.»

بعد با دودلی نگاهی به کلاه کرد و گفت: «ظاهراً می‌خواهید دوباره سرتان بگذاریدش، نه؟»

پدینگتون چنان چپ‌چپ نگاهش کرد که مرد سریع برگشت و رفت دنبال شیشه‌ی مارمالاد. وقتی برگشت، گفت: «خدمت شما. با تبریکات فائقه از جانب سازمان حفاظت از رودخانه‌ی تیمز.»

پدینگتون بالحنی قدرشناس گفت: «خیلی از شما ممنونم.» و پنجه‌اش را به سمت مرد دراز کرد.

مرد گفت: «قابلی نداشت.» و کنار آب‌بند ایستاد و با آن‌ها خداحافظی کرد. «مایه‌ی خوشوقتی است. به هر حال هر روز این فرصت برای ما پیش نمی‌آید که میراث آبا و اجدادی یک خرس

را از آب‌بند نجات بدهیم. این روز تا مدت‌ها در خاطر من می‌ماند.»

آقای براون، مدتی بعد که دست از پارو زدن کشیده بود و گذاشته بود قایق به آرامی با جریان آب پیش برود، همین حرف را تکرار کرد: «این روز تا مدت‌ها در خاطر من هم می‌ماند. شاید امروز آرام‌ترین روزی که مال ب رودخانه داشته‌ایم نبوده باشد، اما قطعاً زیباترین روز بوده.»

خانواده‌ی براون، که در قایق لم داده بودند و آب پرتالو را تماشا می‌کردند و به آهنگی که از گرامافون پخش می‌شد گوش می‌دادند، قطعاً موافق بودند.

پدینگتون هم که با یک پنجه کلاش را محکم چسبیده و پنجه‌ی دیگرش را تا ته توی شیشه‌ی مارمالاد محبوبش فرو کرده بود، بیش از همه موافق بود. حالا که کلاش را پیدا کرده و همه چیز به حالت عادی برگشته بود، احساس می‌کرد مدت‌هاست که روزی به این زیبایی نداشته است.